



آدم برفی چی می‌خواست؟



پوستش را برای دو تا چشم آدم برفی گذاشتند. خیلی قشنگ شد. احسان یک برگ جای دهان آدم برفی گذاشت و جواد یک دانه سنگ گذاشت جای دماغ آدم برفی. انگار آدم برفی از دماغ خوشش نیامد. سرش را تکان داد و آن را انداخت. احسان دوباره سنگ را برداشت و گذاشت جای دماغ آدم برفی. آدم برفی باز هم سرش را تکان داد و سنگ را انداخت. رضا گفت: «باید یک دماغ دیگر پیدا کنیم. از این خوشش نمی‌آید.» سعید کوچولو گفت: «بله، آدم برفی که بدون دماغ نمی‌شود، چه جوری برف‌ها را بو بکشد!» معین فکری کرد و گفت: «هویج لازم داریم. آدم برفی حتماً از دماغ هویجی خوشش می‌آید.» آدم برفی این را که شنید، لبخند زد. بچه‌ها یکی یکی رفتند خانه‌هایشان تا هویج بیاورند. اما یک مشکلی بود. هیچ کدام توی خانه هویج نداشتند. همه ناراحت برگشتند کنار آدم برفی بدون دماغ. آدم برفی هم ناراحت شد. همین موقع بچه‌ها عمه خانم را دیدند که از خرید برمی‌گشت. عمه خانم تا بچه‌ها و آدم برفی را دید، لبخندی زد و گفت: «به به، عجب آدم برفی قشنگی!» احسان آهی کشید و گفت: «حیف دماغ ندارد.» سعید کوچولو لب‌هایش را آویزان کرد و گفت: «هویج نداریم.» عمه خانم با مهربانی گفت: «اما من دارم. همین الان برای سوپ، هویج خریدم.» بعد دست برد توی سبد خریدش و یک هویج تروتازه و نارنجی بیرون آورد و داد به بچه‌ها و گفت: «بفرمایید، این هم دماغ آدم برفی شما.» بچه‌ها با خوش حالی دماغ آدم برفی را سر جایش چسباندند. آدم برفی خوش حال شد و خندید. بچه‌ها زود کنار آدم برفی ایستادند تا عمه خانم با گوشی‌اش یک عکس یادگاری از آن‌ها بگیرد. به که چه عکسی! به که چه آدم برفی قشنگ و خنده‌رویی!

برف که می‌بارد، همه‌ی بچه‌ها دلشان برف بازی می‌خواهد. بچه‌های مجتمع هم تا چشمشان به برف‌های توی حیاط مجتمع افتاد، دلشان برف بازی خواست. بچه‌ها از مدرسه که برگشتند، حیاط مجتمع پر از برف شده بود. دو ساعتی می‌شد که بارش برف شروع شده بود. علی و رضا لبخند زنان به حیاط مجتمع نگاه کردند و گفتند: «جانمی! برویم کیف‌هایمان را بگذاریم و برگردیم برف بازی.» علی همان جور که سمت آپارتمان‌شان می‌دوید، گفت: «دستکش بادت نرود. می‌خواهیم آدم برفی درست کنیم.» رضا لبخندی زد و گفت: «باشد. برای آدم برفی چشم هم می‌آورم.» خیلی طول نکشید که علی و رضا برگشتند به حیاط مجتمع. سرتاپایشان را حسابی پوشانده بودند تا سرما نخورند. علی گفت: «یکی از آن آدم برفی غول‌ها درست می‌کنیم.» رضا به علامت تأیید سرتکان داد و گفت: «عالی می‌شود.» دوتایی که مشغول درست کردن تن آدم برفی شدند، احسان و معین هم از راه رسیدند. سعید کوچولو هم با دوستش جواد آمد. همه عاشق درست کردن آدم برفی بودند. برای همین شروع کردند به کمک. یکی برف می‌آورد، یکی برف‌ها را گلوله می‌کرد و یکی برف‌های گلوله شده را روی تن آدم برفی می‌چسباند. بچه‌ها تند و تند تلاش می‌کردند و آدم برفی ذره ذره بزرگ‌تر و کامل‌تر می‌شد. سر و بدن آدم برفی که کامل شد، بچه‌ها دو تا شاخه‌ی خشک درخت پیدا کردند و جای دست‌های آدم برفی گذاشتند. رضایک دانه گردو برای چشم‌های آدم برفی آورده بود. گردو را شکست و همه با هم خوردند و دو طرف

